

Scanned with CamScanner

بسم الله الرحمن الرحیم



داستانهای کوتاه دفاع مقدس

تقدیم نامه

باسمه تعالی

این مجموعه داستانهای کوتاه دفاع مقدس را به روح بلند امام خمینی (ره) تقدیم می‌کنم، که با رهبری حکیمانه‌اش، نهال انقلاب اسلامی را در دل این سرزمین کاشت و راه را برای آزادی و استقلال هموطنان گشود.

همچنین، این اثر را به مقام معظم رهبری، حضرت آیت‌الله خامنه‌ای، تقدیم می‌کنم که با بصیرت و دلسوزی، مسیر انقلاب را ادامه داده و همواره در کنار مردم، حافظ ارزش‌ها و آرمان‌های انقلاب اسلامی بوده‌اند.

این داستان‌ها را به تمام پدران و مادران شهدا تقدیم می‌کنم، به ویژه به روح بلند پدر بزرگ و مادر بزرگم که با فداکاری و ایثار، شهید حسن سرهادی، دایی عزیزم، را به این انقلاب تقدیم کردند. یاد و خاطره آن بزرگ‌مردان همواره در دل ما زنده است و این داستان‌ها، یادآور فداکاری‌ها و ایثارگری‌های آنان است.

باشد که این روایت‌ها، نشانه‌ای از عشق و ارادت ما به شهدا و آرمان‌هایشان باشد و یاد آن‌ها را در دل‌هایمان زنده نگه دارد.

Scanned with CamScanner

فهرست مطالب:

فصل اول: یوسف حلبچه ۱۳

فصل دوم: اذان به افق شلمچه ۳۵

فصل سوم: زیارت جم جمه ۵۳

فصل چهارم: حلق سوختهٔ پرستو ۶۳

فصل پنجم: هندوانه‌فروش ۷۱



Scanned with CamScanner

مقدمه

مجموعه داستان «یوسف حلبچه» به روایت زندگی انسان‌هایی می‌پردازد که در دل جنگ و بحران، با چالش‌ها و مصائب گوناگونی روبرو شده‌اند. این داستان‌ها، نه تنها نمایانگر واقعیت‌های تلخ و شیرین زندگی در زمان جنگ هستند، بلکه به ما یادآوری می‌کنند که عشق، انسانیت و امید می‌تواند در تاریک‌ترین لحظات، نور راهی برای زندگی باشد.

در این کتاب، ما با شخصیت‌هایی آشنا می‌شویم که هر یک داستانی منحصر به فرد دارند. از عشق و فراق گرفته تا تلاش برای بقا و امید به

Scanned with CamScanner

زندگی، این داستان‌ها به ما نشان می‌دهند که چگونه انسان‌ها می‌توانند در برابر سختی‌ها ایستادگی کنند و با همدلی و محبت، از یکدیگر حمایت کنند.

امید است که این داستان‌ها، درک عمیق‌تری از ارزش‌های انسانی و معنوی به ما بدهند و ما را به یاد آن روزهای سخت و پر از فداکاری بیندازند. بی‌تردید، این کتاب می‌تواند چراغی باشد برای نسل‌های آینده تا هرگز فراموش نکنند که در دل تاریکی‌ها، نور امید همواره می‌درخشد.

Scanned with CamScanner

فصل اول

یوسف خلیجه

داستان‌های کوتاه دفاع مقدس



Scanned with CamScanner

یوسف حلبچه

التماس پشت التماس، اشک پشت اشک. حرف علی آقا یک کلام بود: وقتی می‌گفت "نه"، یعنی "نه".

سنگر واحد تخریب تا سنگر اطلاعات عملیات بیست متر بیشتر نبود و تقریباً همسایه بودند.

از صبح صد بار این راه را رفته بودم و دست از پا درازتر برمی‌گشتم.

مرغ علی آقا یک پا داشت. می‌گفت: "نه" یعنی "نه".

Scanned with CamScanner

خودم خوب می‌دانستم رگ خواب علی آقا فقط دست احمد است. از صبح پا پیچ احمد شدم تا راضیش کنم. احمد، بر خلاف هیکل درشت و ابروهای پیوسته‌اش، دل خیلی نرم و لطیفی داشت.

خیمه سنگین وخسته خورشید در کرانه افق کم کم داشت به فلق میرسید و نور خورشید پشت کوه های پوشیده از برف پنهان میشد ولی هنوز از احجمد خبری نبود .انگار توی دلم رخت می‌شستند .صدبار با خودم تکرار کردذم اگر قبول نکرد چی. یک ساعت بیشتر بود که توی سنگر علی آقا رفته بود. دل توی دلم نبود. پشت سنگر چم باتمه زدم و منتظر، نور باریک خورشید آخرین زورش را داشت می‌زد دستم را سایبان چشم‌هایم کردم و منتظر بودم تا از آمدن احمد مطلع شوم.

کم کم انگار لحاف شب روی کوه های پوشیده از برف کردستان سایه انداخته بود ودیگر خبری از همان نور کم جان هم نبود . پتوی جلوی در سنگر کنار رفت نا خواسته نیم خیز شدم به سمت احمد رفتم و احمد از در سنگر بیرون آمد. از دور، با لبخند ریزی حالیم کرد که علی آقا را راضی کرده. با دست درشتش زد پشتم و گفت: «برو آماده شو».

صدای اذان مغرب از سنگر اجتماعی به گوش میرسید .اورکتمک را در آوردم و روی شانه هایم انداختم .آستین ها را تا زدم و چمباتمه کنار تانکر آب که با گونی لحاف پیچ شده بود نشستم تا وضو بگیرم داشتم تای آستین‌هایم را پایین می‌دادم. از دست‌ها و صورتم بخار بلند می‌شد. یه آن سرما نشست توی تنم.

Scanned with CamScanner

نسیم خنکی که توی تابستان های خرمشهر دنبالش می گشتیم اینجا داشت استخوان هایمان را میترکاند.صدای زوزه باد و سوز سرما می‌پیچید توی دل سنگرها. پیت حلبی و آتش با هیزم جعبهه ای مهمات وسط سنگرها به پا شده بود و بساط چای آتیشی بچه‌ها هم به راه بود. بوی دود توی هوای نمناک اردوگاه همه‌جا را پر کرده بود.

من زودتر از در سنگر اجتماعی زدم بیرون تا آماده شوم .نماز تمام شده بود و بچه‌ها چای به دست، با پتوهای رنگ و رخ رفته سربازی که دورشان لوله کرده بودند، دور آتش جمع شدند. با تعارف احمد، من هم یک لیوان چای مهمانشان شدم. چای گرم توی این سرما خیلی می‌چسبید. شیشه مربا که حالا حکم لیوان را داشت، به آرامی نزدیک دهانم آوردم و چای داغ را فوت کردم. با دو دست چای را گرفته بودم و گرمای لیوان چای حس خوبی به آدم می‌داد.

از بین بخاری که از چای بلند شده بود، حاجی بابا را دیدم. مثل همیشه آرام، دورتر از جمع روی جعبه مهماتی نشسته بود و به آتش خیره بود. یک چای برایش ریختم و به بهانه چای نزدیک حاجی شدم. از این فاصله می‌شد سوختن درونش را حس کرد. می‌سوخت نه برای داغی چای، بلکه برای داغی که به دلش مانده بود؛ داغ تک پسری که با خودش آورده بود جبهه و حالا روی دیدن بیبی خانم را نداشت که برگردد. از فردای هفتم شهدای گردان آماده بود مقر. از آن پیرمرد سرحال و باصفا تبدیل شده بود به آدمی ساکت و سر به زیر و فقط دانه های تسبیح درشتش که روی هم قل میخورد زیر لب

ذکر لب هایش را کمی تکان میداد وهر چند دقیه آهی میکشید و دانه اشکی از بین چین و چروکهای صورتش قل می‌خورد و بین ریشهی سفیدش گم میشد.

من به حاجی بابا قول داده بودم. اصلاً به خاطر همین قولم برگشتم مقر . سمت شعله‌های کم‌جان آتش برگشتم. با خودم گفتم: «هر جور شده باید با علی آقا برم».

هوا کاملا تاریک شده بود.احمد پشت تویتای خاکی رنگ واحد اصلاعات ایستاده بود و کاپوت ماشین را بالا زده بود داشت ماشین را چک میکرد .کاپوت را محکم روی هم زد و همراه من و مرتضی داخل سنگر شدیم. چند دقیقه ای طول نکشید که علی آقا هم داخل سنگر شد. سلام دادیم.تکیه کلام علی آقا این جمله بود با لهجه همدانی گفت چطوری گلوم . علی آقا کنار تکه آینه شکسته که از گونی‌ها آویزان بود ایستاد و دستی به ریش‌های یکدست طلایی‌اش کشید ،دستش را بالا برد و از جیب پیراهنش شانه انگشتی را بیرون آورد و شروع به مرتب کردن ریش‌هایش کرد.

علی آقا همانطور که داشت با شانه ریش‌هایش را مرتب می‌کرد، رو به مرتضی برگشت: «مرتضی جان، وقتشه. امشب باید بریم برای شناسایی. آخر، سبک حرکت می‌کنیم؛ فقط اسلحه و مهمات».

من هم گوشه سنگر کز کرده بودم و جیکم در نمی‌آمد که مبادا رأی علی آقا برگردد. روی جمله آخر علی آقا قفلی زده بودم «سبک حرکت می‌کنیم» یعنی راه طولانی و سختی داریم. هولم برداشت توی دل این تاریکی و کوه پر

Scanned with CamScanner

برف چطور باید حرکت کنیم .ولی الان وقت فکر کردن به این مسائل نبود ، بی معطلی مشغول جمع کردن وسایل شدیم.

احمد با اینکه چیزی به من نمی‌گفت، ولی این سوال توی سرش وول می‌خورد: که الان منی که با این همه اسرار برالی مراسم بچه هارفته بودم عقب، چرا اینقدر زود برگشتم؟ من و حاج بابا با هم برگشته بودیم توی شهر و هر دوتایمان دوام نیاوردیم. بعد از آموزشی، احمد خودش من و صمد را آورده بود واحد اطلاعات، پیش علی آقا. صمد ماند پیش علی آقا، ولی من همان اوایل رفتم تخریب. عشقم تخریب بود. ولی مجبور بودم برای صمد هم که شده، گردن کج کنم تا باز علی آقا قبولم کند تا به واحد اطلاعات بیایم. علی آقا با دلخوری که از من داشت، اگر احمد واسطه نمی‌شد، عمراً علی آقا قبولم می کرد.

شب از نیمه گذشته بود که مرتضی پتوی جلوی در سنگر را کنار زد. سرما و دانه‌های برف غل خوردند داخل سنگر. نگاهش به دهان من و احمد افتاد که دو نفری در حال خوردن لقمه‌های غذا بودیم. با لبخند مخصوص خودش گفت: «خفه نشین، احمد انگشتاتو نخوری». همانطور که ایستاده بود، نگاهش را سمت محسن برگرداند و خندید: «فقط فرض بجنبید، وقتشه». هنوز لقمه نان توی دهانمان بود که از ترس علی آقا که معطل کسی نمی‌ماند، جنگی آماده شدیم.

اگر به خاطر صمد نبود، هزار سال دیگر هم راضی نمی‌شدم گرمای سنگر را با هوای سرد بیرون عوض کنم. اگر الان خانه بودم، عمراً با این هوا حتی

Scanned with CamScanner